

تاریخ شفاهی شهر استرآباد نفس‌هایم با محله

(محله دباغان - قسمت نخست)



■ سیدحسین میرکاظمی
داستان‌نویس، شاعر، نقاش و
پژوهشگر فرهنگ عامه

می‌خواهم از نفس‌هایم که با محله‌ام با نام دباغان کشیده‌ام، روایت کنم تا با تجسم فضایی در ذهن، خاطره‌هایی در یادمان زنده شود. دباغان از نظر قدمت تاریخی با سایر محلات قدیمی گرگان هم‌مطراز است. سه محله‌ی اصلی و بزرگ شهر استرآباد: نعلبندان، میدان و سبزه‌مشهد. این سه محله، محلات اصلی استرآباد بودند و هرکدام سه یا چهار محله‌ی کوچک‌تر و فرعی داشتند. محله‌ی دباغان یکی از محلات فرعی و همسایه محله‌ی سبزه‌مشهد است. در سفرنامه‌ی میرزا ابراهیم، چنین نوشته شده «کوچه‌ها یا گذرهای سبزه‌مشهد شش تا ست: سوخته‌چنار، سرچشمه، سرپیر، چمن‌دیان، نقاره‌چیان و دباغان».

■ نَفْسِی از نفس‌هایم

پیشاپیش با استفاده از تاریخ بگویم فرقه دمکرات آذربایجان با ریاست جعفر پیشه‌وری، روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ موجودیت خود را با حضور سرکنسول شوروی در تبریز اعلام داشت و حضور ارتش سرخ در سال ۱۳۲۵ در ایران معنی پیدا کرد. صد البته، ناحیه‌ی گرگان از نواحی آرام بود. حال با این ملاحظه از آمدن سربازان روسی به خیابان پهلوی‌دژ و محله‌ی دباغان به صورت محو و در سایه روشن خاطره و ذهنیت کودکی‌ام در شش سالگی گفتن دارد. صبح روزی بود، روی لبه‌ی آجر پای دیوار خانه‌ی همسایه‌مان، سرخیابان نشسته بودم. ماشین‌های زیتونی‌رنگ روس‌ها، دمام‌از پایین جاده امام‌زاده عبدالله که وصل به پهلوی‌دژ و آن سویش مرز بود، گردو خاک‌کنان حاضر می‌شدند و پشت‌به‌پشت هم می‌ایستادند. ماشین‌ها به جای در فلزی، پرده سفید آویخته داشت. سربازها پرده را پس می‌زدند، پایین می‌پریدند و به نظرم استخوان گوشت‌داری به دست‌شان بود و به آن گاز می‌زدند. خیابان مغبون پهلوی‌دژ و محله‌ی دباغان پر از ماشین‌های

روسی شده بود. آمدن ناگهانی ماشین‌ها تمام نشدنی بود و من فقط نگاه می‌کردم. هر چند غریبه‌های پر سروصدا با وضع و شکل متفاوت، ترسی هم داشتند. محله‌ی کمین کرده هم خاموش بود و نمی‌دانم کدام روز بهاری بود، خیابان پهلویدژ و این جا و آن جای شهر را ترک کردند و ناپدید شدند.

هنوز از سال ۱۳۲۵، کورسویی پُربازتاب در ذهن مات‌زده‌ام، هست. توی دل‌ام چیزی می‌جوشید و از آرزو بود با چوب کشکشی، سنگی به ماشین روس‌های غریبه بزنم...

گذشت... کودکی به جوانی پهلو گرفت. در مسیر خواندنی‌هایم می‌خواستم سری توی سر نویسندگان ایران برده باشم. در سیروسلوک خواندنی‌هایم، نوشته‌ی سفر به مازندران را یافتم. در فروردین ۱۳۲۵ صادق چوبک خاطره‌اش را در این سفرنامه با قطار تهران-ساری نوشته بود. خاطره‌ای نه در بحبوحه کودکی مانند من، بلکه در پخته‌گی، سبب شد حضور روس‌ها را به یاد آوردم. انگار زنگار زمان از دست رفته را زدود.

خاطره کودکی‌ام از یورش سرزده روس‌ها به دباغان و لاجرم گرگان با خاطره چوبک گویی در آلبوم فراموش نشدنی‌ام است. صادق چوبک نویسنده و داستان‌نویس نامدار در سفر به مازندران همراه با صادق هدایت در بخشی از خاطره‌اش، چنین می‌نویسد: «...جنوب هنوز زیر سلطه‌ی اشغال‌گران انگلیس بود که کم‌کم داشتند تخلیه می‌کردند، اما شمال، هم‌چنان در دست روس‌ها بود که کنگر خورده و لنگر انداخته بودند و خیال خام آذربایجان را در سر داشتند. به نظرم رسید که در خارج ایران مثلا در یکی از شهرهای شوروی سفر می‌کنیم. ترن تهران - ساری پُر بود از سرباز روس و زبان فارسی کم‌تر به گوش می‌رسید. یک واگن پر از مشروب و شیرینی و اشیاء دیگر ساخت شوروی در دسترس مسافران بود که می‌شد به بهای ارزان خرید. البته هدایت چندان از شلوغی کوپه راضی به نظر نمی‌رسید. هر قدر پیش می‌رفتیم، من از تصرف و اشغال روس، بیش‌تر آزرده‌خاطر و رنجور می‌شدم. به همه چیز و همه کس چشم داشتم و از همه‌ی آن‌ها که «دکتر خانلری، علی‌اصغر سروش، مهندس کامبخش روستا و همسر او دکتر اختر کیا و احسان طبری» در واگن بودند، مخصوصا از هم کوپه‌های خودم بی‌زار بودم. همه به غیر از هدایت با روس‌ها لاس می‌زدند. آیا روس‌ها خیال نداشتند ایران را رها کنند و گورشان را گم کنند؟ همه با لباس‌های جنگی چرک و مسلح، ولی ظاهرا با کسی کاری نداشتند. شاید اصلا خود این سربازان جوان هم نمی‌دانستند برای چه به سرزمین بیگانه آمده‌اند. در تهران که بودم، این قدر چشم‌ام به روس نمی‌خورد، ولی این جا هرچه پیش می‌رفتم، بیش‌تر روس می‌دیدم... صحرا سبز و خرم بود و سخت زیبا، اما مثل یک زن زیبای سرطانی بود؛ زیرا تا چشم کار می‌کرد، تانک‌های شوروی بغل هم زیر برزنت‌های نظامی به خواب مرگ رفته بودند. خون خون‌ام را می‌خورد. مخصوصا درشاهی، ساری و بابل‌سر که قدم به قدم ساخلوهای روسی بود که

از ما شناسنامه می‌خواستند ...

■ نَفْسِ دیگر از نفس‌هایم

بعد از ظهر مرداد ماه سال ۱۳۳۲، کودتای ۲۸ مرداد، کودک دبستانی بودم. آن روز دوتا تانک برای ترساندن و متفرق کردن مردم وارد خیابان قراضه‌ی پهلوی دژ منتهی به محله‌ی دباغان شد. به تازگی جدول سیمنتی جوی خیابان ساخته شده بود و خیابان جدول‌بندی می‌نمود که شنی تانک‌ها، جدول نوساز خیابان خاکی را خراب و شخم کردند و رفتند. در روزهای بعد از کودتا، دسته‌ی لات‌های شاه‌دوست، چوب و چماق به دست به خانه‌ی این و آن ناراضی و معترض، توده‌ای و مصدقی می‌ریختند. فرد مخالف شاه و سلطنت را دستگیر می‌کردند و تحویل جیب سی‌آر دژبان حکومت نظامی می‌دادند. در همان حال و هوای کودکی شاهد دیدن این قضایا بودم. در دباغان هم، به خانه‌ای ریختند و مبارز حزبی را با پس‌گردنی، مشت، لگد و فحش بی‌شرمانه و با خفت دستگیر کردند و یا مخالف دیگری که شاه‌دوست‌ها، حتی لباس زیرش را هم در آورده و بی‌حرمت‌اش کرده بودند، لخت و عریان تحویل جیب سی‌آر دژبانی دادند و بعد حبس در زندان شهربانی می‌شدند. در همان روز بود مردم در متینگ میدان شهرداری شعار می‌دادند: زنده باد مصدق! و بعد از ظهرش پس از پخش خبری از رادیو و تغییر اوضاع، شعار این شد: مرگ بر مصدق!

سردسته شاه‌دوست‌ها، سابقه‌داری به نام اکبر توپچی بود. اکبر توپچی با همراهی نوچه‌های چاقوکش و باسابقه و برخوردار از حمایت مرکز دژبانی ارتش و شهربانی، با حرامی حرامی گفتن مصدقی و توده‌ای، به ویژه هفته‌ای بعد از ۲۸ مرداد، برنامه‌شان تجاوز به مال مردم و هراس افکنی بود. حکومت نظامی هم مقاصد امنیتی و سرکوبگرانه‌اش را از این رهگذر برآورده می‌دید. اکبر توپچی فدایی شاه، در سال‌های پایانی عمر، عاقبت شومی پیدا کرد. در اواخر دهه‌ی سی شمسی به وضع سخته کرده، در پیاده‌رو و جوار دیوار بانک ملی جنب کیوسک پلیس میدان شهرداری، سر راه عابرین رقت بار نشانده شده بود و سرافکنده



سیدحسین میرکاظمی - ۱۳۳۳ شمسی

گدایی می‌کرد. و در نگاه ره‌گذرها، عتاب و نفرت بود. به هر حال دباغان محله‌ی پَرت، تیپاخورده و دشوارنشین با آدم‌های زحمت‌کش، شاهدهی توی آن سال‌ها بود.

■ نَفَسی از نفس‌هایم

قسمت شرق دباغان، برج و بارو بود. محله‌ی دباغان یا نام دیگرش «پیرایان پوست» که از مصدر پیراییدن به معنی دباغی کردن است. «پیرایان پوست» اولویت نامگذاری تاریخی را نسبت به دباغان دارد. در ۶۰۰ تا ۷۰۰ متری اش برج قرار داشت. این برج و بارو امنیت شهر را تامین می‌کرد. من این برج و بارو را دیده‌ام. حالت تپه دیوار کشیده را داشت. در نوجوانی که برای درس خواندن به مالروهای برج با رفقا می‌رفتیم، پیرمردها نقل می‌کردند در این جا آسیاب بود، مسجد بود، غسالخانه بود که در گذر زمان تخریب شدند. در سفرنامه استرآباد و مازندران و گیلان تالیف میرزا ابراهیم، درباره قلعه و برج و بارو شهر استرآباد چنین نوشته شده است: «دور قلعه‌اش، ربع فرسخ می‌شود و چهار برج و چهار دروازه دارد که رفت و آمد می‌نمایند.» بُوهر فرانسوی به سال ۱۲۹۶ قمری در سفرنامه‌اش (سفر بهلر) می‌گوید: «اطراف استرآباد قلعه‌ای است مثلث که قاعده آن به طرف شمال مقابل صحرای ترکمان و رأس آن به طرف جنوب است که متصل می‌شود به تپه‌های کوچکی که در آن سمت واقع‌اند.» به امتداد جوار پایه‌ی شرقی برج، خندقی حفر شده بود به درازای باقی مانده ۳۰۰، ۴۰۰ متری برج قدیمی و به پهنای جای جای ۵ تا ۱۵ متری به صورت نواری از آب به عمق ۳ تا ۵ متری، هنوز در ذهن دوره کودکی و نوجوانی‌ام وجود دارد. باران‌های بهاری و زمستانی و آب‌های هرز بالادست جنوب شهر، آب خندق را تامین می‌کرد. این کانالک آبی هم پشتوانه‌ی برج تپه‌ی خاکی بود. صدا البته در شرایط کودکی و نوجوانی‌ام در دهه‌ی ۱۳۳۰ خورشیدی، جای آب‌تنی و شناکردن بچه‌های دباغانی و سرپیری در تابستان شده بود. بچه‌ها شناکردن را در همین خندق خاکی یاد می‌گرفتند. قورباغه‌های ریز و درشت در فصل تابستان در خندق با سروصدای بی‌امان‌شان، معرکه داشتند. با این اوصاف قلعه و برج و بارو و خندق استرآباد که چهار دروازه به آن متصل بود، حفاظت و امنیت اهالی شهر را تامین می‌کرد و مانعی استوار در برابر حمله و هجوم مهاجمانی در آن اوضاع و احوال زمانه بود. جالب است بدانید که بعضی فامیل‌ها از آمدن به این محله، در هنگام شب، به واسطه‌ی همجواری با قبرستان امام‌زاده عبدالله، ترس و وا همه داشتند و از باورش‌ان بود ارواح مردگان به ویژه شب‌های جمعه به خانه‌های دباغان می‌آیند و انگار محله‌ی دباغان در اذهان، صفت نفرین شده را پیدا کرده بود.

■ نَفَسی دیگر از نفس‌هایم

در شهر استرآباد چهار دروازه «مازندران، بسطام، چهل‌دختران، فوجرد» بود. گذرگاه محله‌ی

سبزه مشهد به محله‌ی دباغان را آب شَرشَر می‌گویند. دباغان از نظر شغلی، مشاغل مختلفی داشت. سَپُور (پاک‌بان)، دلاک حمام، حمامی، مرده‌شور، قبرکن، تخمه‌فروش، کشاورز خرده‌پا، نَداف، امنیه (ژاندارم)، کارگرهای فصلی، اراپه‌چی، شَعرباف، خیاط، کارمند، باغچه‌بان، بَقال، آهنگر، عتیقه‌فروش، قصاب، حکیم، پیله‌ور و دوره‌گرد در ترکمن صحرا، سفال‌گردان، شانه‌باف (شانه از اجزاء دستگاه سنتی شَعربافی)، مسگر، راننده، آژان (پاسبان)، میرآب (مدیر و تقسیم کننده عادلانه آب به خانه‌ها و مزارع)، ماما و دعانویس. بابابزرگ‌ها می‌گفتند از جمله مشاغل مهم محله در زمان گذشته دباغی بود.

مسجد دباغان یکی از دارایی‌های محله بود، اما به دلیل همجواری با مصلا‌ی محله‌ی سرچشمه، محل رجوع انگشت‌شماری بود و عرصه‌ای نداشت که جذب تجمّع مردم باشد. در ایام محرم هم دسته‌های عزاداری به سبب نامساعد بودن راه دباغان، به تکیه محله نمی‌آمدند. پیش از توجه به هَجُو دباغان در بیت عامیانه‌ای، پُر بی‌راه نیست از کارکرد ترانه‌های هَجُو گفتاری، فی‌المثل هَجُو حاکم شکست خورده خراسان در سال ۱۰۸ هـ.ق که ترانه‌اش را کودکان بلخی می‌خواندند، در این جا آورده شود:

از خَتلان آمذیه/ به روی تباہ آمذیه/ آواره باز آمذیه/ بی دل فراز آمذیه.

این نوع ادبیات گفتاری و هَجُو عامیانه برای دباغان هم زیانزد بود:

آل امان! آل امان ازگل و تُول دَبغان/ پا آدم هم مخ مره، هم سیخ مره هم استخوان.

شب ششم محرم، محلات سرچشمه، سبزه‌مشهد، دباغان و سرپیر متخدا مال عزاداری می‌کردند و دسته‌ی سینه‌زنی پرشماری را، راه می‌انداختند. همیشه برای طلایه‌دار بودن غلم و پرچم محله‌ها، بین سبزه‌مشهدی‌ها و سرپیری‌ها دعوا و مرافعه بود. سرانجام با بگو مگو تا پاشیدن شیرازه دسته‌ی بزرگ عزاداری، و با پادرمیانی و مصلحت‌بینی ریش‌سفیدها، ختم به خیری بود و دو پرچم سبزه‌مشهد و سرپیر همدوش هم، وارد محله‌ای می‌شد.

نکته‌ای گفتنی مربوط به تکیه دباغان از کتاب مخابرات استرآباد حسینی نقلی مقصودلو («وکیل الدوله و خفیه‌نویس انگلیس») چنین آمده است؛ ابتدا درباره وکیل الدوله از دیدنی خودم بگویم: حدود سیصد و چهارصد متری محله‌ی دباغان حوالی محله سرپیر، سرخیابان پهلویدر، خانه‌ی مسکونی‌اش بود. همواره او را نشسته روی سنگی بزرگ کنار در خانه‌اش می‌دیدم. حسینی نقلی مقصودلو وکیل الدوله انگلیسی‌ها، با قواره‌ای تنومند، چاق و چله و با سبیلی درشت و آویخته، سیگرمه درهم بی این که پلکی بزند، مجسمه‌وار و بی حرکت و بدون کلامی با این و آن، عابرین و رفت و آمدن‌ها را نگاه نگاه می‌کرد، گویی در صدد بود از هرکسی خطی بخواند. تولیت تکیه سبزه‌مشهد با او بود. باری! از واقعه‌ی تکیه دباغان در کتاب مخابرات استرآباد گزارش می‌دهد: «به واسطه‌ی نرسیدن وجه برای حکومت نظامی استرآباد، ترکمان‌ها تعرض کرده و اهالی که

تکیه‌ها را زینت کرده، بعد از صرف شام چند نفری توی تکیه دباغان خوابیده‌اند، دوازده نفر آمده سه نفر آدم را توی تکیه دستگیر کرده، سه طاقه شال امیری و پرده‌های سیاه‌پوش تکیه را با اجناس و اثاثیه تماماً جمع نموده، بردند.» وکیل الدوله در گزارش بعدی‌اش می‌نویسد: «به حکومت راپرت داده شد، بردن سه نفر اسیر از تکیه [دباغان] به تحریک کربلایی علی‌اکبرخان [سرهنگ] رئیس طایفه‌ی آتابای بوده است. مأموری درب منزل مشارالیه گذارده، او را جلب کرده و مجازات می‌نمایند.» نکته‌ی جالب و گفتنی اتفاق، این است که بنا به شنیده از مادر بزرگ پدری‌ام و به گفته‌ی پدر و عموها، یکی از این سه مرد اسیر، پدر بزرگام (سیدحسین) بوده که بعد از شام در تکیه خوابیده و اسیر شده بود. مبداء تاریخ گزارش بیست و نه ماه اگوست ۱۹۲۲ (برابر با جمادی الاول ۱۳۴۰ هـ.ق) و تا این تاریخ صد و چهار سال پیش می‌باشد و نیز می‌توان از کتیبه‌ی تکیه دباغان به تاریخ ۱۱۵۵ هـ.ق نام برد.

درباره تکیه دباغان این روایت هم شنیدنی است:

روز ششم محرم، پاتوقی تکیه‌ی دباغان، دیوار اتاق و به اصطلاح گوشواره‌های تکیه را قالی‌کوب می‌کردند. در محوطه تکیه بساط نان قندی، بامیه، شکلات، حلوائی بزم بُرو، بادام‌زمینی و کوکویی، باب طبع بچه‌ها که شادمانه به بازی مشغول بودند، پهن بود. قیل و قال شادمانه دباغانی‌ها از برپا کردن غَلَم و طوق بود، پسایس، چای با شیرینی داده می‌شد. بوی اسفند و گلاب بود. تکیه دو تا طوق داشت. طوق بندی شروع‌اش بعد از نهار که با صلوات‌های مکرر بسته می‌شد، ختم مجلس بود. مجلس طوق‌بندان اگر چه سیاهپوش و مزین با قالی‌های خوش طرح و رنگ بود، علاوه بر مایه‌ی حُزن، انگار جشنواره شادی هم بود. به ویژه برای کودکان که نیمه‌ی بعدازظهر و روزی را به شادکامی عیدی گذرانده بودند.

باری! طوق دباغان بی‌ماجرای هم نیست. واقعه‌ای که کانون‌اش از تکیه دورافتاده دباغان بود، بعد دهان به دهان، گرگان را درنوردید. حادثه از این قرار بود، حدود دهه‌ی سوم محرم سال ۱۳۴۲ شمسی، پیرزنی عامی در جوار تکیه و محوطه‌ی دباغان هنگام رخت‌شویی، چشم‌اش به قمقمه با گلابی‌ها فلزی و قنابیزی مفصل غَلَم و ساق چوبین طوق افتاد. از آن جا داشت چک چک قطره‌های قرمز رنگی می‌چکید. به گمان‌اش رسید طوق محله‌ی دباغان از غریبی و دورافتادگی از سایر محلات، خون‌گریه می‌کند. او عمری در حافظه‌اش سپرده بود شب‌های دهه‌ی محرم عزای حسینی به جهت پرت افتادگی دباغان، هیچ کدام از دسته‌های سینه‌زنی محله‌ها به این محله نیامده‌اند. بفهمی نفهمی این دیده نشدن سبب بغض جدی دباغانی‌ها شده بود. پیرزن بی‌شک قطره چکانی خون را دیده بود. تشمت رخت را سرنگون کرد. ناخن به چهره خراشید روسری‌اش را پاره‌پاره کرد و بیپایی به سرش کوفت. از چیغ و فریاد، آه و ناله پیرزن آشنای محله، دباغانی‌ها هراسان دور و برش حلقه زدند. پیرزن نالان و گریان یک ریز می‌گفت: ببینید! طوق ما

از غریبگی، بی‌کسی و بی‌حرمتی، خون‌گریه می‌کند.

جماعت دباغانی‌ها که باران شب‌های پیش و پیش‌تر را فراموش کرده بودند و با نگاه سرسری قطره چکانی خون را دیدند، به نوبه، به سر و کله‌ی خود زدند. تا خبر به گوش معتمد محلّه رسانده شد، شایعه خون‌گریه کردن طوق تکیه‌ی دباغان، گوش به گوش تا ساعتی، جای جای گرگان پخش شد. از نو دوباره دهه‌ی محرم شد.

دسته‌های عزاداری محله‌ها اعم از زنجیرزنی با طبل و شیپور، سینه‌زنی برای تسلا‌ی دل ریش دباغانی‌ها و ادای حرمت به طوق، به جبران نیامدن سال‌ها به این محله، راهی دباغان شدند. عزاداری جانانه و نوحه‌خوانی پُرشوری همراه با قربانی کردن چند گوسفند در محوطه‌ی تکیه راه انداختند. این هنگامه حدود بعد از ظهر همان روز ختم پیدا کرد.

باری! برای معتمد محله و سایر ریش‌سفیدهای محله پرسشی شد. این اتفاق چه حکمت و رازی داشت؟ مشغولیتی بود تا این که یکی از فلزکارهای محله پی برد از ریزش باران‌ها و نفوذ و جمع قطره‌های آب در محفظه‌ی گلابی و قناویز فرسوده از جنس مس یا برنج، زنگاری و اکسیدگی پیش آورده و زنگاب زنگ‌زدگی به رنگ قرمز و خون به زمین چکیده است. پیرزن محله، زنگاب را نشانه‌ی خون‌گریه کردن طوق تصور کرده بود.

پندار و خیال پیرزن کار خودش را کرد. تکانه و بانی خیری شد که دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی‌های محلات گرگان، هرگز تکیه دباغان را از قلم نیندازند و فراموش نکنند. این چنین جبران مافات قصور سال‌های گذشته و جلب رضایت دباغانی‌ها شد. من بعد محله دباغان شاهد برویای دسته‌های عزاداری بود و موقعیت پرحرمتی توی محله‌ها در ایام سوگواری محرم پیدا کرد.

■ نَفَسِ از نفس‌هایم

دباغان در کوچه‌های خاکی و به خصوص در فصل بارندگی، شولاتی و گل و تول داشت. دوران کودکی‌ام شاهد زمستان‌های سخت و پُر بارش از باران و برف سنگین است. روی بام‌های سفالپوش و کوچه راهک‌ها، حدود ۳۰ یا ۴۰ سانتی برف می‌نشست، با چکه چکه آب شدن برف و سرمای استخوان‌سوز شبانه، قندیل‌های یخی نیم تا یک متری نوک‌تیز، از هر ارتفاعی آویز می‌شد. سطح آب حوض‌های خانگی، یکپارچه به قطر پنج و شش سانتی یخ می‌بست. جوانان و مردان محله، تخته‌های یخ را به ضرب چکش بر می‌داشتند و بیرون از خانه به چه صدا و شیلایی می‌شکستند. این خودش یک سرگرمی زمستانی مثل برف بازی بود. راه رفتن روی برف و برفاب کوچه و خیابان هم با «چوپا» نوعی تفریح و بازی شادمانه‌ای بود و بازی دو یا چند نفر. چوپاسوار با پُر زوری تنه‌ی حریف و از دست دادن تعادل و غلتیدن روی زمین پوشیده از برف؛

دیگر هاوهوی روز سرد برفی با بُرد و باختی، کامل تر می‌شد. پرنده‌هایی مثل سار، گروه گروه در آسمان برف زده، پروازی تند و کوتاه داشتند. بعد چندتا چندتا قاطی با سینه سرخ، توکای سیاه، دل خُسَبَک «بلدچین» و زاغچه غیر از گنجشک‌های خانگی، در حیاط خانه و محوطه‌ی محله از زور گرسنگی بدون ترس می‌نشستند و به دنبال دانه‌ای گشت می‌زدند. غافل از این که سرراه‌شان، گربه‌ای دُم غَلَم کرده و تله و دامی باشد. برای بچه‌ها هم غیر از این تله گذاری، با چوب کشکشی روزشکار شلوغی می‌گذشت. این هم نبود ته مانده سفره غذایی برای پرنده‌های پناهجوی زمستانی پاشیده نشود. زمستان آن سال‌ها، زمستان پُر و پیمانی بود. خانه‌ای نبود که کرسی، این مکعب چوبین گرمابخش را نداشته باشد. سوز و سرما، نوک انگشتان را می‌سوزاند و گل نمایی روی پوست صورت به سرخی دانه انار می‌انداخت. سرو صورت و پاهای یخ زده از لذت گرمای کرسی، رَمق دار می‌شد. گرمای کرسی بود و قصه‌گویی خاله زبیده: جن، پَری، دیو، اسب بالدار، سیمرغ، طلسم، جادو، ظلم و ظالم، دروغ، راستی، مبارزه بدی‌ها و زشتی‌ها با خوبی‌ها و زیبایی‌ها و ... پیروزی. همه این‌ها توی افسانه‌ها بود و من با خیال نوردی به افسانه‌ها راه پیدا می‌کردم و پیامد آن خواب بود زیر لحاف کرسی. غیر از کرسی، بخاری نفتی هم بود و فضای اتاق را گرم می‌کرد.

بی اشاره هم نباشد، بخشی از خیابان پهلوی‌دژ تا محله‌ی سرپیر سنگ‌فرشی بود، اما از حریم محله‌ی دباغان به بعد، خاکی مانده و جوی خیابان هم پوشیده از علف مَرغ بود. و گفتنی است در سال ۱۳۱۶ شمسی «استرآباد» گرگان نامیده شد. فلکه مدوری به نام شهر یا شهرداری و چهارتا خیابان «کاخ، پهلوی، شاهرود و پهلوی‌دژ» احداث شده بود. در هلالی شرقی، عمارت رفیع و چشمگیر اداره فرهنگ گرگان و دبستان دقیقی پسرانه «دبستانی که من محصل‌اش بودم»، واقع بود. در ابتدای دهنه فلکه شهرداری به سمت شمال، دبستان‌های رشدیه «دخترانه» و منوچهری «پسرانه» و در امتدادش تا امامزاده عبدالله، خیابان پهلوی‌دژ کشیده شده بود. محله‌های پاسرو، میخچه‌گران، سرپیر و دباغان در مسیر قرار داشتند. خانه‌ها در اقدام به خیابان‌کشی تخریب گردید. محله دباغان هم دو شقّه شد. نیمی در جوار غربی و نیمی در جوار شرقی خیابان. در پس و پشت باغچه‌ها، محوطه امامزاده عبدالله شروع می‌شد. امامزاده عبدالله وسعت کنونی را نداشت. ساختمان کوچک غسالخانه، حوض آب مرده‌شویی، عرصه قبرها و چند درخت ته‌تقان (داغداغان) و چنارهای کهن و بلند قامت امامزاده. جای جای هم، صندوق سنگی مکعب مستطیل با حک نام و نشان متوفی و آیات قرآنی. و از بخت‌یاری این صندوق‌ها در موزه قبر گرگان توسط شهردار و رئیس فرهنگ وقت در اواخر دهه‌ی چهل شمسی محفوظ شد. در ده و بیست متری غسالخانه، چاهی سرباز و عمیق بود. مرده‌شور، زخت و لباس میت‌ها را در آن می‌ریخت. شایعه رازآمیزی از دهان پیرمردهای محله، سر زبان‌ها جاری بود: «این چاه، با چاه

تپه قلعه خندان توسط تونل زیرزمینی راه دارد.» چه وجه‌ها درباره راه داشتن این دو چاه، مردم از جن‌ها کم حرف نداشتند و چه چیزهای عجیب و غریبی هم به آن اضافه نمی‌کردند. حاصل برای ما بچه‌ها، تیز کردن گوش بود و حیرت. دباغان، محله پرت افتاده در پایین پای شهر، خط مرزی بود. با روستاهای شمالی گرگان: امیرآباد، محمدآباد، فوجرد، گُماسی، کریم‌آباد و اُبّه‌های ترکمن‌نشین قربان‌آباد، یامپی و پهلویدژ. محمدآبادی‌ها و کریم‌آبادی‌ها، مناسبت‌های مذهبی و سنت باستانی را دور و بر قبرها و بقعه امام‌زاده عبدالله برگزار می‌کردند. عید فطر و چهارده مبارک نوروزی از این مقوله بود. فرش و سفره، چای و سماور زغالی، دیگ آب آش و غذا، گپ و گفت بازی‌های تمام نشدنی بچه‌ها. دباغانی‌ها به دیدن‌شان می‌رفتند. در همین فرصت بساط پرده‌خوانی و معرکه‌گیری دوره‌گردها دایر بود. و روز با دل آسودگی در جوار مردگان سپری می‌شد. جدا از این مجال، غروبای هر پنجشنبه پرده‌خوانی و معرکه‌گیری، دعوای کفچه‌مار و موش خرما (راسو)، در قبرستان تماشاچی پرشمار خودش را داشت.

■ نَفْسِ دیگر از نفس‌هایم

حدود سال ۱۳۳۵، در گرگان لَمپاهای شبانه خاموش شد. بالاخره تیرهای چوبی برق در خیابان پهلویدژ هم نصب گردید. خانه‌ها از روشنایی برق برخوردار شدند. اولین تاکسی در کنار درشکه‌ها، در خیابان آسفالت، گشت‌زنی داشت. نخستین تحصیل کرده محله، مهندس کشاورزی، درس‌اش را تمام کرد و دیگری حقوق در دانشگاه تهران خواند و جذب دادگستری شد. تا آن شب موعود روشنایی، خیابان در ظلمت مطلق فرو می‌رفت. از دو بقالی محله، دهنه‌ای، روشنایی چراغ توری داشت و آن یکی با روشنی زرد کم‌رنگ و کم‌زرق فانوس، جوابگوی مشتری نیمه‌شبانه بود. چشمان در تاریکی شبانه به این دو نور، روشن بود.

نگاه از محله به سوی امام‌زاده عبدالله، چیزی جز اشباحی شناور در تاریکی را نمی‌دید؛ به هم ریخته و هولناک. از محله تا فلکه‌ی مرکز شهر، ابر تاریکی مسلط به تک تک شعله‌ی چراغ دکان‌های سرخیابان بود. انگار در تنگنای شبانه، پلک‌ها روی چشم‌ها، فرو می‌افتاد و پهنه‌ی مسلط ظلمت، دل و جان را تیره و تار می‌کرد و رنج‌آفرین بود. گویی در مازهای تیره زیرزمینی، کسی را نمی‌بینی و با خوی و عادت سال‌های سال راه، گم نمی‌شود. شب‌گردی هم آدم را می‌ترساند. این دلهره ناشی از کورکورانه بینی بود. اکنون اولین شب بعد از نصب تیرهای برق است. حباب لامپ‌ها در ساعتی که تاریکی به همه‌جا ماسیده بود، روشن شد. ناگهان روشنایی آمد. همه چیز و پرنده‌ها از درخشانی خیابان، قیل و قال و قشقرقی راه انداختند. قارقار کلاغ‌های چنارنشین محشری به پا کرد. گویی دستی مرا از دالان و مازهای تیره زیرزمین بیرون آورد و در معرض پرتو

خورشیدهای شبانه قرار داد. اولین بار در عمرم، شب را درخشنده می‌دیدم. شب فرخنده‌ای در روشنایی. آن شب یگانه، که از روشنایی نابهنگام برق ممتاز شده بود و جان‌ام لبریکته از نور و روشنایی کرده بود، شب فراموش نشدنی‌ام است. آیا دوباره چنین بیداری و درخشانی در پشت پلک‌ها و در هستی‌ام، شاهد خواهم بود! حلاوت پلک باز به روشنایی نسبت به پلک فرو افتاده در چالهای ظلمت، بی‌نظیر از تمام شیرینی‌هاست و خاطره‌ای پابرجا. و راستی فوران شادمانی‌ام و همبازی‌ها از خیابان روشن شبانهنگام مثل روز، چنان بود از محله‌ی دباغان تا فلکه شهرداری، مرکز شهر با سرعت سه بار، دوان دوان رفتیم و برگشتیم، سابقه نداشت ما بچه‌ها از زور خوشحالی، هل‌هل‌ی شبانه داشته باشیم.